



از این شماره به بعد، صفحه طنز را می‌گشاییم. صفحه‌ای که می‌تواند فراغت را با اندیشه پیوند دهد. از خوانندگان عزیز نیز می‌خواهیم اگر نکته یا خاطره‌ای جالب دارند، برای ما ارسال کنند. یکی از ویژگی‌های جذاب زبان فارسی را باید بر همین ظرفیت بالای شعر و طنز آن دانست. زبانی که به همین دلیل ذوق آفرین است. شکری است در این تلخ سرای زندگی. سردبیر

خداشناسی

دو نفر به محضر قاضی آمدند که یکی از دیگری ادعای طلبی می‌کرد. قاضی به مدعی گفت: شاهد تو کیست؟ - گفت: خدا!
مولانا قطب‌الدین در آن مجلس بود. گفت: برای شهادت کسی را معرفی کنید که قاضی او را بشناسد.

صلح

از سیاست مداری پرسیدند: به نظر شما، صلح در روی زمین برقرار می‌شود؟
سیاستمدار در جواب می‌گوید: بلی ولی خیال می‌کنم قبل از برقراری صلح بر اثر جنگ ناپود شود.

پول خرد ندارم

هنگامی که ناصرالدین شاه قاجار به فرنگ رفته بود، از یک کارخانه معروف اتومبیل‌سازی دیدن کرد. مدیر کارخانه گفت:
- ما به اعلیحضرت پادشاه ایران، اتومبیلی هدیه می‌کنیم. امیدواریم مورد قبول افتد.
ناصرالدین شاه گفت:
ما از کسی هدیه قبول نمی‌کنیم و در شأن ما نیست. قیمت آن چند است؟ خواهیم پرداخت.
مدیر کارخانه اضافه کرد:
پس در این صورت برای رضای خاطر و اجابت امر شما پنج قران می‌فروشیم!
ناصرالدین شاه دست به جیب برد و یک تومان بیرون آورد و گفت: چون پول خرد ندارم، دو عدد بدهید.

باز شکاری

روزی برای کریم‌خان زند یک باز شکاری آوردند. گفت:- این مرغ چه هنری دارد؟ گفتند: کبک و کبوتر شکار کند. گفت: چه می‌خورد. گفتند: روزی یک مرغ. گفت: آزادش کنید تا خودش بگیرد و بخورد.
لطایف شکوهی

اجابت

مولانا قطب‌الدین شیرازی را عارضه‌ای روی نموده مسهلی بخورد. مولانا شمس‌الدین عمیدی بیعت او رفت. گفت: شنیدم که دیروز مسهل خورده بودی. از دی باز بدعا مشغول بودم. گفت: آری از دی باز از شما دعا و از ما اجابت. عبید زاکانی

اسراف

پسر حجم‌الملک از پدرش پرسید: - آقا جان اسراف یعنی چه؟
حجم‌الملک جواب داد: - اسراف یعنی این که آدم ریش بلند داشته باشد و کراوات بزند.

اندرز

کمند مهر چنان پاره‌کن که گر روزی شوی ز کرده بشیمان، به هم توانی بست کلیم کاشانی

گفت‌وگوی دو دوست

مردی از روی شکایت به رفیق خود می‌گفت:
- عجب به زحمت شکم گرفتارم! هفتاد سال است - که کار می‌کنم - و شکم می‌خورم!
آن شخص گفت: - خوب است، چندی قرار بگذارید که شکم کار کند و شما بخورید!
بزم ایران

من و ملازمت آستان پیرمغان

به شیخ شهر فقیری ز جوع برد پناه بدان امید که از لطف خواهدش خوان داد هزار مسئله پرسیدش از مسائل و گفت که: گر جواب نگفتی، نخواهم نان داد نداشت حال جدال آن فقیر و شیخ غیور ببرد آبش و نانش نداد تا جان داد عجب که با همه دانائی این نمی‌دانست که حق به بنده نه روزی به شرط ایمان داد من و ملازمت آستان پیرمغان که جام می به کف کافر و مسلمان داد آذر بیگدلی

کوردل

یکی از اهل بصره حکایت کرده است که: از بصره سفر کردم به دیهه رسیدم. در شبی که به غایت تاریک بود. در میان آن دیهه نایبائی را دیدم که سیوئی پرآب بردوش و چراغی در دست داشت و به تعجیل تمام رفت.
مرا از آن صورت حیرت عظیم روی نمود، سر راه او بگیرفتم و او را نگاه داشتیم و گفتم:
- ای مرد کور، شب و روز نزد تو برابر است. این چراغ بدست گرفتن چه معنی دارد؟
گفت: تا کوردلی چون تو پهلو بر من نزند و سبوی مرا نشکنند.

پیراهن و کفن

درویشی بی‌سر و پا، خواجه‌ای را گفت:
- اگر من بر در سرای تو بمیرم، با من چه می‌کنی؟
خواجه گفت:
- ترا کفن کنم و به گور بسپارم.
درویش گفت:
- امروز به زندگی، مرا پیراهنی پوشان و چون بمیرم، بی‌کفن به خاک بسپار.
خواجه بخندید و او را پیراهنی بداد.

خانه و خاتون

مجد همگر را زنی زشت‌روی بود. روزی غلامش دوان‌دوان نزد او آمد و گفت:
ای خواجه خاتون به خانه فرود آمدی. گفت:- کاش خانه به خاتون فرود آمدی عبید زاکانی